

سبک‌الی و بکر ولیه علیه السلام

«صلی الله علیک یا فاطمه الزهرا»

یک اتفاق ساده

(داستان کوتاه)

سلام دوستان، امروز می‌خواهم برایتان یک اتفاق ساده را تعریف کنم. اتفاقی که در عین سادگی و شاید پیش پا افتادگی برای من نتیجه بزرگی را به دنبال داشت.

یک روز که مثل همیشه از سرکار به منزل برمی‌گشتم، چشمم به پارچه سیاه بزرگی افتاد که سر در یک خانه قدیمی نصب شده بود. هیئت عزاداران فاطمی و اعلامیه‌هایی که به در و دیوار خانه زده بودند: در این مکان به مناسبت عزاداری برقرار است و ...

صدای نوحه محزونیه از درون خانه به گوش می‌رسید.

یادم افتاد که از دیروز ایام فاطمیه شروع شده. صدای مداحی، مرا به فکر فرو برد. هر سال عزاداری، هر سال نوحه خوانی و سینه زنی، تفکری بود که به سرعت از ذهنم گذشت. چرا هر سال سندی را از گورستان تاریخ بیرون بکشیم و بر سرمان بزنیم. درست ظلم بزرگی واقع شده، اما آیا گفتنش بارها و بارها، سالها و سالها درست است. دلم درون آن خانه عزاداری پر می‌کشید، اما این سؤال درونم را زیر رو می‌کرد. آن روز گذشت و من فراموش کردم. تا اینکه یک اتفاق ساده مرا بیدار کرد.

آن روز برای خرید تعدادی کالاهای مورد نیاز منزل به بازار رفته بودم. آخرین روزهای سال بود و خیابانها و کوچه‌ها پر از افرادی بود که مرتب در رفت و آمد بودند. داخل مغازه‌ها، پیاده‌روها و معابر آنقدر شلوغ بود که به زحمت می‌شد راه رفت.

خیلی زود خسته شدم. هم به خاطر کیسه‌های سنگینی که مجبور بودم با خودم حمل کنم و هم به خاطر یکی از اجناس مورد نیازم که پیدا نمی‌شد. خسته و کلافه روی پله یک خانه نشستم تا کمی خستگی در کنم. ناگهان توجهم به جمعیتی جلب شد که اون طرف خیابان ازدحام کرده بودند. معلوم نبود چه خبره؟ چند لحظه بعد که حالم بهتر شد کیسه‌های خریدم را برداشتم و به آن طرف خیابان رفتم، تا ببینم جریان از چه قرار است. صدای گریه بچه کوچکی به گوشم خورد که وسط جمعیت بود. مردم را کنار زدم و کمی جلوتر رفتم.

یک پسر بچه سه چهار ساله را دیدم که پشت به من ایستاده بود و گریه می کرد. از یکی پرسیدم چی شده؟ چرا گریه می کنه؟

گفت: مثل اینکه گم شده؟ جلو رفتم و به صورتش نگاه کردم که ناگهان دیدم اون محمد مهدی پسر یکی از دوستانم است. خم شدم و او را بغل کردم و گفتم: محمد مهدی تویی عمو جان؟ میان آن همه غریبه سریع مرا شناخت و کمی آرام تر شد. اما مثل یک نوار ضبط شده دائما می گفت: من بابام دو می خوام، من بابام رو می خوام. مردم که دیدند بچه در بغل من آرام شده و مرا شناخته، کم کم متفرق شدند.

گفتم: محمد مهدی چرا بابا رو گم کردی؟ مگه دست بابا رو نگرفته بودی؟

اما صدای گریه اش بلندتر شد. تقریبا نمی فهمیدم چه می گوید. اما میان آن همه حق و ناله فهمیدم حواسش به ویتترین یکی از مغازه های اسباب بازی فروشی پرت شده و این طوری بوده که گم شده.

پیش خودم چهره مجید دوستم را مجسم کردم که الان به خاطر گم شدن محمد مهدی چه حال و روزی داره!! صدای این بچه هم که نمی افتاد. یک دفعه یاد خوراکیهایی افتادم که خریده بودم. دست داخل یکی از کیسه ها کردم و یک بیسکوئیت در آوردم و گفتم به به بین عمو برات چی خریده! معلوم بود که خیلی گرسنه است اما آنقدر گریه می کرد که نمی توانست چیزی بخورد. فقط می گفت: بابام رو می خوام. با خودم گفتم بهتره است راه بیفتم و خودم دنبال مجید بگردم. حتما او همین جاها دنبال بچه می گرده. با خودم فکر کردم از محمد مهدی بپرسم کجا گم شده؟ چون اگر آدم بداند که کجا چیزی را گم کرده راحتتر می تواند آن را پیدا کند. این بود که صورت خیسش را بوسیدم و گفتم: عمو جون یادت هست کجا بود که دیگه بابا رو ندیدی؟

گفت: جلو یک مغازه اسباب بازی فروشی بود و باز به گریه ادامه داد. کمی فکر کردم. یادم افتاد در راه که می آمدم چند تا مغازه اسباب بازی فروشی را دیدم. به آن طرف راه افتادم. چشمم به یک آب سرد کن افتاد. گفتم شاید اگر کمی آب بخورد آرامتر شود. لیوان آب را نزدیک دهانش کردم اما نمی خورد. گفتم: محمد مهدی اگه یک کم آب بخوری من هم قول می دهم بابا رو پیدا کنم. یک کمی خیره خیره به من نگاه کرد. آرام آرام چند جرعه آب خورد. صدای گریه اش افتاد. گفتم خدا را شکر، ساکت شد. اما با آب از گلویش پایین رفت دوباره شروع کرد به ناله کردن که بابامو می خوام، بابامو می خوام ...

به راه افتادم تا شاید بتوانم زودتر مجید را پیدا کنم. گفتم: محمد مهدی می آیی برویم خانه ما با علی کوچولوگیم بازی کنی؟ یادت است چقدر گیم دوست داشتی. گفت نه من بابامو می خوام. با بابا جونم می آیم.

نزدیک اسباب بازی فروشی رسیدیم. سر چرخاندم که مجید رو پیدا کنم. ناگهان دیدم مجید دست پاچه و کلافه از مردم سراغ محمد مهدی را می گیرد. اما از جلوی مغازه ها دور نمی شود. جلو رفتم و دست روی شانه

اش گذاشتم. یک دفعه برگشت. قبل از اینکه سلام کند چشمش به بچه افتاد. محمد مهدی گفت: بابا جون، بابا جونم! و خودش رو توی بغل مجید انداخت. مجید که تازه متوجه من شده بود گفت: مرتضی شمایی؟ تو کجا بودی بابا؟ من که نصف عمر شدم!

گفتم: خدا را شکر که پیدا شد. خیلی گریه کرده و ماجرای پیدا کردن محمد مهدی را برایش تعریف کردم. یکدفعه توجهم به بچه جلب شد. کاملا آرام شده بود. دستهای کوچکش را دور گردن مجید حلقه کرده بود و می خندید. انگار با پیدا شدن پدرش تمام مشکلات حل شده بود. تمام دردهاش تمام شده بود، آرام و بی صدا و خوشحال. از آن دو خداحافظی کردم و به طرف خانه به راه افتادم. اتفاقا از جلوی همان خانه قدیمی که چند وقت پیش عزاداری فاطمیه در آن برقرار شده بود، رد شدم. دیدم روی اعلامیه نوشته به مناسبت فاطمیه دوم مجلس عزاداری در این مکان برقرار است. به یاد سؤالی افتادم که آن روز از ذهنم گذشت و من جوابی برایش پیدا نکردم. چرا هر سال عزاداری؟ چرا هر سال بیان ظلم گذشته؟ ناگهان یاد محمد مهدی افتادم که دائم می گفت بابامو می خوام. نه یک بار که هزار بار می گفت: بابامو می خوام. و مشکل وقتی حل شد که برگشتیم دم اسباب بازی فروشی. یعنی همانجایی که گم شده بود. آنجا مجید پیدا شد و همه مشکلات و غم و اندوهش تمام شد. انگار فاطمیه و ظلم به اهل بیت، بعد از پیامبر، همانجایی است که شیعیان از پدرشان جدا شدند. همانجایی که گم شدند. پس اگر هزار سال هم دم در عزاداری فاطمیه باستند، جا دارد. چون اگر قرار است جایی پدرشان را پیدا کنند و از این نکبت و در به دری نجات پیدا کنند، آنجا همین جاست. یعنی آنجایی که اولین بار گم شدند و دستشان را از دست پدر درآوردند و یتیم و بیچاره شدند.